

ای نوبهار عاشقان داری خبر از یار ما  
ای بادهای خوش نفس عشاق را فریادرس  
ای فتنه روم و حبش حیران شدم کاین بوی خوش  
ای جویبار راستی از جوی یار ماستی  
ای قیل و ای قال تو خوش و ای جمله اشکال تو خوش

ای از تو آبستن چمن و ای از تو خندان باغها  
ای پاکتر از جان و جا آخر کجا بودی کجا  
پیراهن یوسف بود یا خود روان مصطفی  
بر سینه‌ها سیناستی بر جان‌هایی جان فزا  
ماه تو خوش سال تو خوش ای سال و مه چاکر تو را

آن نفسی که باخودی یار چو خار آیدت  
آن نفسی که باخودی خود تو شکار پشه‌ای  
آن نفسی که باخودی بسته ابر غصه‌ای  
آن نفسی که باخودی یار کناره می‌کند  
آن نفسی که باخودی همچو خزان فسرده‌ای  
جمله بی‌قراریت از طلب قرار تست  
جمله ناگوارشت از طلب گوارش است  
جمله بی‌مرادیت از طلب مراد تست  
عاشق جور یار شو عاشق مهر یار نی  
خسرو شرق شمس دین از تبریز چون رسد

وان نفسی که بیخودی یار چه کار آیدت  
وان نفسی که بیخودی پیل شکار آیدت  
وان نفسی که بیخودی مه به کنار آیدت  
وان نفسی که بیخودی باده یار آیدت  
وان نفسی که بیخودی دی چو بهار آیدت  
طالب بی‌قرار شو تا که قرار آیدت  
ترک گوارش ار کنی زهر گوار آیدت  
ور نه همه مرادها همچو نثار آیدت  
تا که نگار نازگر عاشق زار آیدت  
از مه و از ستاره‌ها والله عار آیدت

تو را که عشق نداری تو را رواست بخسب  
ز آفتاب غم یار ذره ذره شدیم  
به جست و جوی وصالش چو آب می‌پویم  
طریق عشق ز هفتاد و دو برون باشد  
صبح ماست صبحش عشای ما عشوه ش  
ز کیمیاطلبی ما چو مس گدازانیم  
چو مست هر طرفی می‌فتی و می‌خیزی  
قضا چو خواب مرا بست ای جوان تو برو  
به دست عشق درافتاده‌ایم تا چه کند  
منم که خون خورم ای جان تویی که لوت خوری  
من از دماغ بریدم امید و از سر نیز  
لباس حرف دریدم سخن رها کردم

برو که عشق و غم او نصیب ماست بخسب  
تو را که این هوس اندر جگر نخاست بخسب  
تو را که غصه آن نیست کو کجاست بخسب  
چو عشق و مذهب تو خدعه و ریاست بخسب  
تو را که رغبت لوت و غم عشاست بخسب  
تو را که بستر و همخوابه کیمیاست بخسب  
که شب گذشت کنون نوبت دعاست بخسب  
که خواب فوت شدت خواب را قضاست بخسب  
چو تو به دست خودی رو به دست راست بخسب  
چو لوت را به یقین خواب اقتضاست بخسب  
تو را دماغ تر و تازه مرتجاست بخسب  
تو که برهنه نه‌ای مر تو را قباست بخسب

زشت کسی کو نشد مسخره یار خوب  
مسخره باد گشت هر چه درختست و کشت  
هر چه ز اجزای تو رو نهد سر کشد  
چونک نخواهی رهید از دم هر گول گیر

دست نگر پا نگر دست بزنی پاکوب  
و آنچ کشد سر ز باد خار بود خشک و چوب  
پای بزنی بر سرش هین سر و پایش پاکوب  
خاک کسی شو کز او چاره ندارد قلوب